

صحنه را فرا گرفته است؛ نسیم‌های خنکی، هوس‌انگیز و تابستانی، از کاجستان (آنجا که خانم دو کامبرمر در گذشته‌ها خواب شوپن را می‌دید) برمی‌خاست و کمابیش حس ناشدنی، در موجهایی نوازشگر، در تکانهایی هوس، «شبان»‌های سبکی را نواختن می‌گرفت. پتویی را که به من داده شد نپذیرفتم، در حالی که شبهای بعد، هنگامی که آلبرتین هم بود، آن را بیشتر برای رمز لذت و نه چندان از ترس سرما، می‌پذیرفتم. هر چه گشتیم فیلسوف نروژی پیدا نشد. آیا اسهال گریبانش را گرفته بود؟ ترسیده بود به قطار نرسد؟ طیاره‌ای دنبالش آمده بود؟ معراج کرده بود؟ هر چه بود تا به خود بیاییم چون خدایی اساطیری یکباره ناپدید شد. آقای دو کامبرمر به من گفت: «اشتباه می‌کنید، از آن سرماهای اردکی است.» دکتر پرسید: «یعنی چه، سرمای اردکی؟» مارکی باز گفت: «مواظب نفس‌تنگی باشید. خواهر من هیچ وقت شب از خانه بیرون نمی‌رود. اصولاً هم این روزها حالش خوب نیست. در هر حال، سرتان را این طور برهنه نگه ندارید. کلاهتان را زود بگذارید سرتان.» کوتار با لحنی پرصلابت گفت: «نفس‌تنگی سرمایی نداریم.» آقای دو کامبرمر سری خم کرد و گفت: «البته، البته، نظر نظر شماست...» - «ماست کم چربی.» دکتر این را گفت و از کنار سینک نگاهی انداخت و لبخندی زد. آقای دو کامبرمر خندید، اما چون مطمئن بود حق با خودش است با پافشاری گفت: «با این همه، هر بار که خواهر من شب بیرون می‌رود، نفس‌تنگی‌اش عود می‌کند.» دکتر بدون آن که متوجه لحن بی‌ادبانه خودش باشد گفت: «یکدندگی بس است. وانگهی، من نیامده‌ام لب دریا که طبابت کنم، مگر این که ببرندم بالای سر مریض. آمده‌ام مرخصی.» شاید هم بیشتر از آنی که خود دلش می‌خواست در مرخصی بود. آقای دو کامبرمر در حالی که با او سوار کالسکه می‌شد گفت: «از شانس ما یک پزشک سرشناس دیگر هم در نزدیکی‌مان می‌نشیند، نه در آن طرف خلیج که شما هستید، بلکه طرف دیگرش، اما خوب، در آن نقطه خلیج خیلی تنگ است: دکتر دو بولبون.» کوتار که معمولاً، به پیروی از اخلاق حرفه‌ای، از همکاری‌اش انتقاد نمی‌کرد،

بی اختیار به همان صورتی که در آن روز شوم در کازینوی کوچک از او دیدم داد زد: «آقا او که دکتر نیست. پزشکی ادبی می کند، کارش طبابت تخیلی است، کلاهبرداری است. هر چند که خیلی هم رابطه مان با هم خوب است. اگر مجبور به سفر نبودم کشتی سوار می شدم و به دیدنش می رفتم.» اما از قیافه کوتار هنگام حرف زدن از دو بولبون حس کردم کشتی ای که دلش می خواست برای آن دیدار سوار شود شباهت بسیاری به کشتی دیگری داشت که پزشکان سالرنو سوار شدند تا به انهدام آبهای بروند که پزشکی ادبی دیگری، ویرژیل (که همه مشتریانشان را هم از دستشان می ربود)، کشف کرده بود، و در میانه راه با همه سرنشینانش غرق شد. «سانیت جانم، خدا حافظ، مبادا فردا نیاید، می دانید که شوهرم شما را خیلی دوست دارد. از هوش و ذوق شما خوشش می آید؛ چرا، چرا، خودتان هم خوب می دانید. خوشش می آید قلدری نشان بدهد، اما اگر شما را نبیند دلش تنگ می شود. همیشه اولین سوالی که از من می کند این است: سانیت امشب می آید؟ خیلی دلم می خواهد بینمش.» آقای وردورن، با صراحتی ساختگی که به نظر می آمد گفته «خانم» را با رفتار خودش با سانیت کاملاً تلفیق کند گفت: «من کی همچو چیزی گفتم؟» سپس نگاهی به ساعتش انداخت تا خدا حافظی در آن هوای نمناک شبانه بیش از آن طول نکشد، به مهترها سفارش کرد که تأخیر نکنند اما در سرازیری ها هم مراقب باشند، و ما را به موقع به قطار برسانند. اعضای دسته در ایستگاههای مختلف از قطار پیاده می شدند و من آخری بودم، چون هیچکس تا بلیک نمی آمد، کامبرمرها اول از همه پیاده می شدند. کامبرمرها برای آن که اسبهایشان را شب هنگام تا راسپلیر نیاورند با ما در دوویل - فترن سوار قطار شدند. در واقع این ایستگاه، که با روستای فترن و از آن هم بیشتر با کوشک فاصله داشت، نزدیکترین ایستگاه به خانه دو کامبرمرها نبود، بلکه ایستگاه نزدیکتر سونی نام داشت. در دوویل - فترن آقای دو کامبرمر خواست به مهتر وردورن ها (همانی که مرد خوب و حساسی بود و به غصه خوری گرایش داشت)، به قول فرانسواز «انعامک» ی

بدهد، چون آقای دو کامبرمر دست و دل باز بود و از این نظر «به مادرش رفته بود». اما، شاید به این دلیل که در چنین مواقعی آن جنبه‌ای در او غلبه می‌کرد که «به بابایش رفته بود»، در لحظه دادن انعام به شک می‌افتاد که مبادا اشتباهی شده باشد - یا از جانب خود او، که خوب ندیده و مثلاً سکه یک سویی را به جای یک فرانکی داده باشد، یا از جانب گیرنده، که متوجه مقدار قابل ملاحظه انعام نشود. از این رو، همچنان که سکه را می‌چرخانید تا روشنایی را باز بتاباند، به نشانه تاکید و برای آن که مهمانان قضیه را برای خانم وردورن بازگو کنند به مهتر گفت: «این که دارم می‌دهم یک فرانکی است، مگر نه؟ بله، سکه بیست سویی است، چون راهش کوتاه بود» مارکی و مادام دو کامبرمر در سونی از ما جدا شدند. دوباره به من گفت: «به خواهرم می‌گویم که شما نفس‌تنگی دارید. مطمئنم که برایش جالب است.» فهمیدم که منظورش این است: «مطمئنم که خوشحال می‌شود.» اما همسرش، وقت خداحافظی با من دو جمله به آن شکل خلاصه‌ای گفت که در آن زمان حتی در نامه‌ها به صورت نوشته هم برایم ناخوشایند بود، هر چند که از آن پس عادی شده است، اما همین امروز هم در زبان محاوره، به خاطر ولنگاری عمدی و خودمانی‌گری ساختگی‌اش، حالت تکلف و گنده‌گویی ستوه‌آوری دارد. گفت: «خوشحال که امشب خدمتتان بودیم؛ سلام به سن‌لوپ اگر دیدیدش.» نمی‌دانم چرا سن‌لوپ را سن‌لوپ تلفظ کرد. هیچگاه نفهمیدم چه کسی این نام را این گونه در حضور او ادا کرده، یا چه عاملی او را به این فکر انداخته بود که باید چنین ادایش کرد، هر چه بود، تا چند هفته پس از آن گفت سن‌لوپ و مردی هم که او را بسیار می‌ستود و با او یک روح در دو بدن بود چنین می‌کرد. اگر کسی می‌گفت سن‌لو آن دو با پافشاری و با تاکید می‌گفتند سن‌لوپ، یا برای این که غیرمستقیم به دیگران درسی داده باشند، یا برای این که خود را از بقیه متمایز کنند. اما بدون شک زنانی برازنده‌تر از خانم دو کامبرمر به او گفتند، یا غیرمستقیم به او فهماندند که این تلفظ نادرست است و آنچه او نشانه تشخیص گمان می‌کند چیزی جز اشتباهی نیست که نشان می‌دهد

او با محافل اشرافی چندان آشنایی ندارد، چه کمی پس از آن مادام دو کامبرمر دوباره گفت سن لو و ستایشگرش هم هرگونه مقاومتی را کنار گذاشت، یا به این دلیل که خانم سرزنشش کرده بود، یا این که دید او دیگر پ آخر نام را تلفظ نمی کند و پیش خود گفت که وقتی چنان زنی با آن همه ارزش و آن همه نیرو و جاه طلبی تسلیم شده حتماً دلیل محکمی در کار است. بدترین ستایشگر او شوهرش بود. مادام دو کامبرمر خوش داشت دیگران را دست بیندازد و اغلب این را با گستاخی می کرد. همین که دست به چنین حمله‌ای به من یا به کس دیگری می زد، آقای دو کامبرمر به تماشای قربانی می پرداخت و می خندید. و از آنجا که مارکی لوچ بود - که می دانیم لوچی به خنده احمق‌ترین آدمها هم رنگی از زیرکی می دهد - خنده اش این نتیجه را داشت که چشمان یکسره سفیدش را دارای اندکی نی نی کند. چنین است که ناگهان لکه‌ای آبی بر پهنه پنبه پوش آسمان ابری می دود. عینک تک چشمی هم، چنان که شیشه‌ای روی تابلو گرانبهایی، حایل این عملیات حساس می شد. اما نیت نهفته در پس این خنده چندان روشن نبود. آیا دوستانه بود: «ای شیطان! واقعاً آدم به شما حسودیش می شود. زنی با همچو ذهن درخشانی به شما لطف دارد». آیا بدسگالانه بود: «آقا امیدوارم کسی به دادتان برسد، بد بلایی به سرتان آمده». یا چاپلوسانه: «می دانید، من هم اینجا هستم به این صحنه می خندم چون صرفاً برای خنده است. اما نمی گذارم با شما بدرفتاری بشود.» یا همدستی بیرحمانه: «احتیاجی نیست من دخالت کنم. اما همان طور که می بینید از همه بلاهایی که به سرتان می آورد خنده ام می گیرد. مثل خر دارم کیف می کنم، یعنی که با کارش موافقم، شوهرشم. اگر به سرتان بزند که واکنشی نشان بدهید، با من طرفید، آقا پسر. اول یک جفت سیلی محکم در گویشتان می خوابانم و بعد می رویم و در جنگل شاتته پی دوئل می کنیم.»

تفسیر خنده شوهر هر چه بود، شیطنت‌های زن زود پایان می گرفت. آنگاه آقای دو کامبرمر از خنده باز می ایستاد، نی نی موقت محو می شد، و

چون بیننده چند دقیقه‌ای عادت به آن چشم کاملاً سفید را از دست داده بود، مارکی نورمان سرخ چهره حالتی می‌یافت که انگار هم بی‌خون و هم در حال خلسه است، انگار که تازه عملش کرده‌اند یا این که چشمش از پس عینک، هاله شهادت را بزاری از خدا می‌خواهد.

فصل سوم

از خواب آلودگی روی پا بند نبودم. نه آسانسوربان که پادوی لوچ مرا با آسانسور بالا برد و در راه برایم تعریف کرد که خواهرش همچنان با آن آقای بسیار پولدار است، و یک بار که دلش هوای برگشت به خانه را داشته بود و نخواسته بود عاقل سر کارش بماند آن آقا به سراغ مادر او و دیگر بچه‌های خوش اقبال‌تر آمد و او هم دختر بیفکر را هر چه زودتر پیش دوستش برگرداند. «می‌دانید، قربان، خواهر من برای خودش خانم محترمی است. پیانو می‌زند، اسپانیایی حرف می‌زند. باورتان نمی‌شود که کارگر ساده‌ای مثل من که متصدی آسانسور شماست، خواهرش هیچ چیز کم نداشته باشد؛ خانم برای خودش خدمتکار دارد و هیچ تعجب نمی‌کنم که یک روزی وسیله شخصی هم داشته باشد. اگر ببینیدش، خیلی خوشگل است، یک خرده زیادی خودش را می‌گیرد، اما خوب، دلیلش معلوم است. خیلی باذوق است. از هر هتلی که می‌رود، حتماً در اشکافی، گنجه‌ای، خودش را سبک می‌کند تا یادگاری کوچکی برای خدمتکاری گذاشته باشد که پاکش می‌کند. گاهی حتی در کالسکه این کار را می‌کند و بعد از این که کرایه را داد گوشه‌ای قایم می‌شود و به راننده می‌خندد که قر می‌زند و مجبور است کالسکه‌اش را بشوید. پدرم یک شانس دیگر هم آورد و برای برادر کوچکم یک شازده هندی پیدا کرد که پیشترها

می شناختش. البته، چیز متفاوتی است. اما جایش عالی است. اگر سفرهایش نبود محشر بود. فعلاً تنها کسی که مانده و نرفته منم. اما معلوم نیست. شانس به خانواده ما رو آورده؛ از کجا معلوم که من یک روزی رئیس جمهور نشوم؟ می بخشید که همین طور دارم از شما حرف می کشم (من حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم و از شنیدن حرفهای او کم کم خوابم می گرفت). شب بخیر قربان. متشکرم، قربان. اگر همه به خوبی شما بودند در دنیا دیگر بینوا پیدا نمی شد. اما همان طور که خواهرم می گوید باید همیشه بینوایی هم باشند تا منی که پولدار شده ام بتوانم یک کمی به... یتیم به هیکلشان، البته می بخشید، شب بخیر قربان.»

شاید هر شب این خطر را می پذیریم که در خواب رنجهایی را تجربه کنیم که ناچیز و واهی می دانیم، چه آنها را در خوابی حس می کنیم که به گمانمان با شعور همراه نیست.

در واقع، در آن شبهایی که دیر از راسپلیر برمی گشتم، بسیار خواب آلود بودم. اما همین که هوا سرد شد، دیگر زود خوابم نمی برد چون آتش اتاق را چون چراغی روشن می کرد. اما آتش کوچکی بود و - باز چون چراغ، در روز آنگاه که شب فرا می رسد - روشنای تندش بزودی فرو می نشست؛ و من به خواب می رفتم که چون خانه دومی است که آدم داشته باشد و خانه خود را رها کند و به غنودن آنجا برود. آنجا صداهای خودش را دارد و گاهی با آوای زنگی از خواب می پری که به گوش خود بروشنی شنیده ای، بی آن که کسی زنگ زده باشد. خانه خدمتکاران خودش را دارد، و مهمانانی که به دیدنت می آیند تا تو را با خود بیرون ببرند به گونه ای که آماده بلند شدنی هنگامی که ناگزیر، با جابه جایی کمابیش آنی ات به خانه دیگر، خانه دیشب، باید با خود بگویی که خانه خالی است و هیچ کس نیامده است. انسانی که در آن می نشیند، چون انسانهای آغازین، از نژاد زنمرد است. آنجا مردی لحظه دیگر زن می نماید. آنجا چیزها می تواند به شکل انسان درآید، آدمها دوست یا دشمن می شوند. زمانی که در چنین خوابهایی برخفته می گذرد یکسره با

زمان زندگی آدم بیدار تفاوت دارد. گاه آهنگش بسیار تندتر می شود، یک ربع ساعت یک روز می نماید، گاهی از این هم بسیار طولانی تر می شود، گمان می کنی چرتی زده ای، نگو که همه روز را خوابیده ای. آنگاه، بر گردونه خواب، به ژرفاهایی می روی که حافظه دیگر به آن نمی رسد، و پیش از رسیدن به آنجا ذهن ناگزیر برمی گردد. مرکب خواب، همچون گردونه خورشید، به آهنگی چنان یکنواخت در جوی پیش می رود که دیگر هیچ مانعی از رفتن بازش نمی دارد، که تنها سنگریزه آسمانی غریبی (که نمی دانی کدامین دست ناشناخته از دل لاجورد پرتابش کرده) می باید تا به خواب یکنواخت بخورد (که بی آن دلیلی برای ایستادنش نبود و به همین آهنگ تا آن سوی قرنها و قرنها ادامه می یافت)، و چنان کند که با حرکت تندی به سوی واقعیت برگردد، شتابان پیش رود، از نواحی نزدیک زندگی بگذرد که صداهای زندگی از آنجاها به گوش خفته می رسد (صداهایی کمابیش گنگ هنوز، اما با همه دگرگونی شان دریافتنی) و یکباره بر پهنه بیداری فرود آید. آنگاه از این خواب سنگین بر سپیده ای بیدار می شوی، نمی دانی کجایی، هیچ کس نیستی، نویی، به هر چیز آماده ای، سرت از گذشته ای که تا آن زمان زندگی بود تهی شده است. و شاید از این هم زیباتر هنگامی باشد که فرود بیداری ناگهانی است و افکار خواب، نهفته در پرده ای از فراموشی، فرصت آن ندارد که پیش از پایان خواب آهسته آهسته بازگردد. آنگاه از کولاک سیاهی که به نظر می رسد طی شده باشد (که حتی نمی گویی تو طی کرده ای)، بیهوش و بی هیچ اندیشه ای سر بر می آوری: «تو»یی که از محتوای تهی است. بر این کس، یا این چیز، چه ضربه ای فرود آمده که از همه چیز بی خبر است و مبهوت تا لحظه ای که حافظه بشتابد و شعور یا شخصیتش را به او برگرداند؟ تازه، برای رسیدن به این دو نوع بیداری ضروری است که خوابت، حتی خواب سنگینت، پیرو قانون عادت نباشد. چه عادت همه آنچه را که در چنبره خود می گیرد مراقبت می کند؛ باید از دستش گریخت، باید در خواب هنگامی چنگ زد که می پنداری همه کاری می کنی جز خوابیدن، خلاصه

باید به خوابی رفت که در قیومت تقدیر نباشد، با همراهی حتی پنهانی تأمل.

دستکم در این بیداری‌هایی که شرح دادم، و اغلب در پی خواب شبهایی که در راسپلیر شام خورده بودم به سراغ من می‌آمد، همه چیز به ظاهر این گونه بود، و من می‌توانم به آن گواهی دهم، من، انسانِ شگرف، که در انتظار رهایی مرگ با پنجره‌ها و آفتابگیرهای بسته زندگی می‌کنم، از دنیای بیرون چیزی نمی‌دانم، چون جُغدی بی حرکت و چون او فقط در تاریکی تا اندازه‌ای روشن می‌بینم. همه چیز به ظاهر این گونه است، اما شاید فقط لایه‌ای از نمد نگذاشته باشد که خفته گفت و گوی درونی خاطره‌ها و پرگویی بی‌پایان خواب را بشنود. زیرا (که این می‌تواند همچنین در مورد اول تبیین شود که مجموعه‌ای گسترده‌تر، اسرارآمیزتر و آسمانی‌تر است) - زیرا در لحظه بیداری خفته صدایی درونی را می‌شنود که به او می‌گوید: «دوست عزیز، شما هم امشب به مهمانی فلانی می‌آید؟ چقدر خوب می‌شود!» و فکر می‌کند: «بله، خیلی خوب می‌شود. می‌روم.» سپس، چون بیداری مشخص‌تر می‌شود ناگهان به یاد می‌آورد: «پزشک می‌گوید که مادر بزرگم چند هفته بیشتر زنده نیست.» زنگ می‌زند، از این فکر به گریه می‌افتد که دیگر چون گذشته نه مادر بزرگش، مادر بزرگ رو به مرگش، بلکه خدمتکاری غریبه می‌آید تا ببیند او چه می‌خواهد. وانگهی زمانی که خواب او را به بسیار دوردست و بیرون از جهان پر از خاطره و اندیشه می‌برد، و از فضایی اثری می‌گذرانندش که در آن تنها و از تنها هم تنها تر بود (چه حتی آن همراهی را نداشت که آدمی خودش را در او می‌بیند: یعنی خودش) از زمان و از اندازه‌های سنجشش بیرون بود. خدمتکار می‌آید، و مرد بیدار شده جرأت نمی‌کند ساعت را از او بپرسد، زیرا نمی‌داند خوابش برده بود یا نه، و چند ساعت (و حتی از خود می‌پرسد چند روز؟ بس که از خواب با تن کوفته، ذهن آسوده و قلب حسرت‌زده بازگشته است، چنان که از سفری آن قدر دور که آن اندازه که باید طول نکشیده باشد). البته می‌توان

مدعی شد که فقط یک زمان وجود دارد، به این دلیل واهی که ساعت را نگاه کرده و دیده‌ای که آنچه یک روز پنداشته بودی ربع ساعتی بیش نبوده است. اما در لحظه‌ای که این را می‌بینی دیگر بیداری، در زمان مردمان بیدار غوطه‌وری، از آن زمان دیگر بیرونی. شاید حتی بیشتر از یک زمان دیگر: یک زندگی دیگر. لذت‌هایی را که در خواب می‌چشیم از جمله لذتهایی به حساب نمی‌آوریم که در طول زندگی چشیده‌ایم. برای آن که فقط به پیش‌پاافتاده‌ترین لذت جسمانی اشاره کرده باشیم، کیست که وقت بیداری ناخرسند نباشد از این که در خواب لذتی را حس کرده که اگر نخواهد بیش از حد خسته شود، دیگر در بیداری نمی‌تواند آن روز بینهایت تکرارش کند؟ همچون نعمتی است که از دست داده باشی. لذتی را در زندگی دیگری چشیده‌ای که از آن تو نیست. رنجها و خوشی‌های رؤیا را (که معمولاً با بیداری زود محو می‌شود) در هر سیاهه‌ای که جمع بندی، در سیاهه زندگی هر روزه نیست.

گفتم دو زمان؛ شاید یکی بیشتر نیست، نه به این معنی که زمان آدم بیدار برای خفته هم همان باشد، بلکه شاید به این دلیل که آن زندگی دیگر، زندگی خواب، در بخش ژرفش تابع طبقه‌بندی زمان نیست. این نکته را زمانی در نظر می‌آوردم که، در فردای شب‌نشینی‌های راسپلیر، خوابی بسیار سنگین می‌کردم. اما دلیلش. در لحظه بیداری سخت آزرده می‌شدم از این که ده بار زنگ می‌زدم و خدمتکار نمی‌آمد. با زنگ یازدهم وارد اتاق می‌شد. اما این اولین زنگ بود. ده زنگ پیشین فقط طرحهایی بود که من، در حالی که هنوز در خواب بودم، از زنگی تدارک می‌دیدم که می‌خواستم بزنم. دستهای به خواب رفته‌ام حرکتی نکرده بود. در چنان روزهایی (اینجاست که فکر می‌کنم شاید خواب تابع قانون زمان نباشد) کوششی که برای بیدار شدن می‌کردم عبارت از این بود که حجم تیره و نامعین خوابی را که کرده بودم در چهارچوب زمان بگنجانم. کار آسانی نیست؛ خوابی که خود نمی‌داند دو ساعت طول کشیده یا دو روز نمی‌تواند هیچ نقطه اتکای دقیقی در اختیار آدم بگذارد. و اگر چنین

تکیه‌گاهی را بیرون پیدا نکنیم، و نتوانیم وارد زمان شویم، دوباره پنج دقیقه‌ای می‌خوابیم و این به نظرمان سه ساعت می‌آید.

همواره گفته و تجربه کرده‌ام که قوی‌ترین خواب‌آور خواب است. بعد از دو ساعت خواب سنگین، بعد از نبرد با بسیاری غولها و برقراری بسیاری دوستی‌های همیشگی، بیدار شدن سخت‌تر از زمانی است که برای خفتن چندین گرم ورونال خورده باشی. از این رو، با این و آن استدلالی که پیش خود می‌کردم، آنچه از فیلسوف نروژی درباره آقای برگسون شنیدم مایه تعجبم شد. به گفته او، آقای برگسون به «همتای - بیخشید - همکار ارجمند»ش آقای بوترو، درباره تغییرات خاص حافظه بر اثر داروهای خواب‌آور چنین گفته بود: «البته، خواب‌آورهایی که انسان گاه به گاه به اندازه معقول مصرف می‌کند تأثیری بر حافظه مستحکم و استوار زندگی هر روزه ندارد. اما خاطره‌های دیگری هست که عالی‌تر و البته ناپایدارتر است. یکی از همکاران من یک دوره درس تاریخ باستان دارد. از او شنیدم که اگر شب قرص خواب‌آوری خورده باشد، سرِ درس برای پیدا کردن نقل قول‌های یونانی لازم دچار مشکل می‌شود. پزشکی که این قرصها را به او تجویز کرده بود اطمینان داد که هیچ تأثیری بر حافظه ندارد. و همکارم با غروری آمیخته با تمسخر به پزشک گفته بود: این را شما شاید از آن جهت می‌گویید که احتیاجی به نقل قول یونانی ندارید».

نمی‌دانم این گفتگوی آقای برگسون و آقای بوترو صحت دارد یا نه. فیلسوف نروژی، با همه ژرفی و روشن‌بینی‌اش، با همه اشتیاق و تمرکزش، شاید بد فهمیده باشد. تجربه شخصی من عکس این نتیجه را داشته است. لحظه‌های فراموشی که در فردای استفاده از برخی مخدرها پیش می‌آید شباهتی فقط جزئی (و البته تأمل‌انگیز) با فراموشی خواب طبیعی و سنگین شبانه دارد. آنچه من در این و آن از یاد می‌برم فلان بیت بودلر نیست که چون آوای تیره‌ای برعکس به سترهم می‌آورد، فلان نظریه این یا آن فیلسوف نیست، خودِ واقعیت چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای

است که - اگر به خواب بروم - دوره‌ام می‌کنند و حس نکردنشان مرا به صورت دیوانه‌ای درمی‌آورد؛ آنچه در پی بیداری از یک خواب غیرطبیعی از یاد می‌برم احکام قُرفیر یا فلوپین نیست که آن روز هم می‌توانم چون هر روز دیگری درباره‌شان بحث کنم، بلکه جوابی است که قول داده بودم به دعوتی بدهم و خلاء کاملی جانشین خاطره آن شده است. اندیشه عالی سر جای خود مانده است؛ آنچه مخدر از کار انداخته توانایی پرداختن به چیزهای کوچک است، همه چیزهایی که اقدامی در وقت مناسب یا یادآوری این یا آن خاطره زندگی هر روزه را ایجاب می‌کند. برغم همه آنچه درباره زنده‌مانی پس از نابودی مغز می‌توان گفت، من می‌گویم که هر تغییری در مغز با بخشی از مرگ برابر است. فیلسوف بزرگ نروژی (که برای پرهیز از اطاله کلام نخواستم اینجا شیوه گفتنش را تقلید کنم) به نقل از آقای برگسون می‌گوید که آدمی همه خاطراتش را دارد، اما توانایی به یاد آوردنشان را نه. داشتن همه خاطرات، بدون توانایی به یاد آوردنشان. خاطره‌ای که به یاد نیاید چگونه چیزی است؟ یا شاید از این هم فراتر برویم. خاطرات سی سال اخیر زندگی‌مان را به یاد نمی‌آوریم؛ اما یکسره در آنها غوطه‌وریم؛ در این صورت چرا فقط به این سی سال بسنده کنیم و این زندگی قبلی را تا فراسوی تولد تداوم ندهیم؟ اگر من بخش کاملی از خاطرات گذشته‌ام را نمی‌دانم، اگر این خاطرات در نظرم نمی‌آید و توانایی به یاد آوردنشان را ندارم، از کجا معلوم که در این توده مجهول بر من خاطراتی نباشد که از زندگی انسانی من بسیار فراتر برود؟ اگر در من و در بیرون از من خاطرات بسیاری هست که من به یاد نمی‌آورم، این فراموشی (دستکم فراموشی عملی، چون توانایی دیدن چیزی را ندارم) می‌تواند شامل حیاتی بشود که من در بدن انسان دیگری، حتی در سیاره دیگری داشته‌ام. فراموشی واحدی همه چیز را محو می‌کند. در این صورت، این نامیرایی جان که فیلسوف نروژی از واقعیتش دم می‌زد چه مفهومی دارد؟ موجودی که من پس از مرگم خواهم بود دلیلی برای یاد آوردن اینی که من پس از تولدم هستم ندارد، همچنان که

من موجود هم دلیلی برای یاد آوردن آنی که پیش از تولدم بوده‌ام ندارم. خدمتکار می‌آمد. به او نمی‌گفتم که چندین بار زنگ زدم، چون متوجه می‌شدم که تا آن زمان فقط خواب زنگ زدن را دیده‌ام. با این همه از این فکر می‌ترسیدم که این خواب وضوح آگاهی بیداری را داشته بوده باشد. یعنی که آیا در مقابل، آگاهی هم می‌توانست چون خواب غیرواقعی باشد؟

در عوض از او می‌پرسیدم چه کسی آن شب آن همه زنگ زد. جواب می‌داد هیچ کس و گفته‌اش مستند بود، چون «تابلو» زنگها نشان می‌داد چه زنگی به صدا درآمده است. با این همه ضربه‌های پی‌درپی و کمابیش خشم‌آلودی را می‌شنیدم که هنوز در گوشم طنین داشت و تا چند روز همچنان به گوش می‌آمد. اما بندرت پیش می‌آید که خواب بدین‌گونه خاطراتی را به جو بیداری پرتاب کند و با خودش محو نشوند. سنگریزه‌های آسمانی‌اش را می‌شود شمرد. اگر تصویری باشد که خواب به وجودش آورده، خیلی زود در تکه‌های ریز و بازنیافتنی از هم می‌پاشد. اما آن بار، خواب صداهایی به وجود آورده بود. و صداها چون مادی‌تر و ساده‌ترند بیشتر دوام می‌آوردند. تعجب می‌کردم از زودی ساعتی که خدمتکار می‌گفت. با این همه خوب استراحت کرده بودم. خوابهای سبکی‌اند که خیلی طول می‌کشند، زیرا حد فاصل بیداری و خواب‌اند، برداشتی نیمه‌محو اما دائمی از بیداری را در خود حفظ می‌کنند، برای استراحت آدم به زمانی بینهایت بیشتر از یک خواب سنگین احتیاج دارند که می‌تواند بسیار کوتاه باشد. به دلیل دیگری هم خود را آسوده حس می‌کردم. به همان صورت که با یادآوری این که خود را خسته کرده‌ای سخت احساس خستگی می‌کنی، کافی است بگویی «خوب استراحت کردم» تا احساس آسودگی کنی. و من در خواب دیده بودم که آقای دو شارلوس صد و ده سال دارد و یک جفت سیلی به صورت مادر خودش، یعنی خانم وردورن می‌زند، چون دسته‌ای گل بنفشه را به پنج میلیارد فرانک خریده است؛ و این به من اطمینان می‌داد که سنگین خوابیده و

خوابی در تناقض با برداشتهای شب پیش و با همه احتمالات زندگی هرروزه دیده بودم؛ همین کافی بود تا احساس آسودگی کنم.

مادرم، که دلیل پافشاری آقای دو شارلوس بر رفت و آمد به خانه وردورن‌ها را نمی‌توانست بفهمد، بسیار تعجب می‌کرد اگر به او می‌گفتم او با چه کسی برای شام به یکی از اتاقهای خصوصی رستوران گراند هتل بلیک آمده بود (و این درست در روزی که کلاه آلبرتین را سفارش دادیم و به خودش چیزی نگفتیم تا غافلگیرش کنیم). مهمان بارون کسی جز نوکر یکی از نزدیکان کامبرمرها نبود. این نوکر لباسی بسیار برازنده به تن داشت، و هنگامی که با بارون از تالار هتل گذشت، به چشم توریست‌ها به قول سن‌لو «اشرافی جلوه کرد». حتی پادوهای جوان، «لویان»ی که در آن هنگام دسته دسته از پلکانهای پرستشگاه پایین می‌آمدند (چون وقت تغییر نوبت بود) به آن دو تازه‌وارد توجهی نشان ندادند که یکی‌شان، آقای دو شارلوس، سر پایین انداخته بود تا نشان دهد او هم چندان اعتنایی به ایشان ندارد. چنین می‌نمود که از میان آنان راهی برای خود باز می‌کند. یادآوری شعری از راسین، که شأن نزولی کاملاً متفاوت داشت، پیش خود گفت: «افزون شوید، امیدهای امتی خجسته»^{۱۷۲} نوکر که چندان شناختی از کلاسیک‌ها نداشت پرسید: «بله؟» آقای دو شارلوس جوابی نداد، چون این برایش مایه نوعی ضرور بود که به سؤال دیگران اعتنا نکند و به حالتی راست جلو برود که انگار جز او هیچ کس در هتل نبود و در جهان فقط یک نفر، بارون دو شارلوس، وجود داشت. اما چون شعر را ادامه داده به گفته جوزابت رسیده بود. «بیاید، بیاید، دخترانم.» احساس چندش کرد و چون او نگفت: «بایدشان فراخواند»، چه آن نوجوانان به سنی نرسیده بودند که بارون خوش می‌داشت. وانگهی، با آن که برای نوکر مادام دو شوورنی نامه نوشته بود و به سربه‌راهی او شکی نداشت، امیدوار بود او مردانه‌تر از آنی باشد که بود. با دیدنش او را زن‌وارتر از آنی یافته بود که

می خواست. به او گفت که گمان می‌کرد سروکارش با کس دیگری باشد، چه نوکر دیگری از مادام دو شوورنی را می‌شناخت که سوار کالسکه دیده بود. او دهاتی بسیار زمخت و درست عکس این یکی بود که ظرافت‌های خودش را امتیاز می‌دانست و چون شکی نداشت که برازندگی‌هایش بارون را جلب کرده حتی نفهمید او از چه کسی حرف می‌زند. «فقط یک همکار دارم و آن هم همانی است که محال است چشم شما را گرفته باشد. چون بدترکیب است و به یک دهاتی کت و کلفت می‌ماند». و فکر این که شاید بارون آن لندهور را دیده باشد بر حس خودستایی‌اش سخت گران آمد. بارون این را حدس زد و دامنه جستجوی خود را وسیع‌تر کرد و گفت: «هیچ تعهدی نداده‌ام که فقط با آدمهای مادام دو شوورنی آشنا بشوم. آیا در اینجا یا در پاریس (چون بزودی به پاریس می‌روید) این امکان هست که مرا با خیلی از همکارانتان آشنا کنید، از هر خانه‌ای که باشند؟» نوکر جواب داد: «نخیر! من با آدمهای قشر خودم رفت و آمدی ندارم. اگر حرفی با آنها بزنم فقط برای کارم است. اما اگر بخواهید می‌توانم یک آدم خیلی خوب را به شما معرفی کنم.» بارون پرسید: «کی؟» - «پرنس دو گرمانت». آقای دو شارلوس آزرده شد از این که آدمی با آن سن به او پیشنهاد شده باشد، که در ضمن برای آشنایی با او نیازی به سفارش یک نوکر نداشت. از این رو پیشنهاد را با لحن خشکی رد کرد و بدون آن که ادعاهای محفلی پسرک دلسردش کند دوباره به توضیح آنچه می‌خواست پرداخت. دفترداری در آن لحظه از آنجا می‌گذشت و بارون از ترس این که مبادا گفته‌هایش را بشنود بر آن شد که نشان دهد از موضوعی متفاوت با آنچه گمان می‌رفت حرف می‌زند، و با تاکید و با صدای بلند و انگار در ادامه بحث گفت: «بله، علیرغم سنم، هنوز به جمع‌آوری چیزهای کوچک و قشنگ علاقه دارم، برای یک مجسمه کوچک مفرغی، برای یک لوستر عتیقه حاضریم هر کاری بکنم. عاشق زیبایی‌ام». اما برای این که تغییر لحن ناگهانی‌اش را به نوکر بفهماند چنان بر یک یک واژه‌ها تاکید می‌کرد، و نیز برای آن که دفتردار بشنود چنان بلندبلند می‌گفت که

برای شنونده آگاه‌تر از دفتردار همان صحنه‌سازی خود فاش‌کننده چیزی بود که بارون می‌خواست پنهان کند. اما نه او چیزی فهمید و نه دیگر مشتریان هتل، که نوکر برازنده را یک خارجی خوشپوش انگاشتند. ولی در حالی که اینان به اشتباه او را یک امریکایی بسیار برازنده پنداشتند، کارکنان هتل با دیدنش در جا فهمیدند او از خودشان است، چون محکومی که محکوم دیگری را باز می‌شناسد، و از این هم بیشتر، او را از دور شناختند چون برخی حیوانات که حیوان دیگری را بو می‌کشند. سرپیشخدمتها سر بلند کردند. امه نگاهی بدگمان انداخت. می‌سالار شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که دستش را جلو دهانش گرفته بود (که می‌پنداشت این حرکتی مؤدبانه باشد) جمله بی‌ادبانه‌ای گفت که همه شنیدند. و حتی فرانسواز پیر ما که چشمانش ضعیف شده بود و در آن لحظه از پایین پلکان می‌گذشت تا برای شام نزد خدمتکاران برود سر بلند کرد، خدمتکاری را آنجا که مشتریان هتل بو نمی‌بردند شناخت - آن چنان که اوریکله، دایه پیر، بس پیشتر از مدعیان نشسته بر میز مهمانی اولیس را شناخت - و چون دید آقای دو شارلوس خودمانی کنار او راه می‌رود چهره در هم کشید، انگار که بدگویی‌هایی که شنیده و باور نکرده بود ناگهان در برابر چشمانش حقیقتی ستوه‌آور به خود گرفته باشد. هیچگاه به من، و هیچ کس دیگری، درباره آن صحنه چیزی نگفت، اما پنداری آنچه دیده بود ذهنش را سخت به کار انداخت چون از آن پس در پاریس هر بار که «ژولین» را می‌دید - که تا آن زمان بسیار دوستش داشته بود -، با او همچنان با ادب رفتار می‌کرد اما این رفتارش با سردی و با خودداری بسیار همراه بود. کس دیگری، برعکس، با دیدن آن صحنه بر آن شد که موضوعی را با من خودمانی در میان بگذارد و آن کس امه بود. وقتی به آقای دو شارلوس برخورددم، او که انتظار نداشت مرا آنجا ببیند دستی بلند کرد و با بی‌اعتنائی دستکم ظاهری خان‌بزرگی که فکر می‌کند به هر کاری مجاز است و بجایتر می‌داند که هیچ چیزی را پنهان نکند به صدای بلند گفت: «سلام». امه، که در آن لحظه با بدگمانی نگاه می‌کرد و دید که من به

همراه آن جوان سلام می‌کنم که شک نداشت خدمتکاری است، شب از من پرسید او کیست. چون مدتی می‌شد که امه خوش داشت با من گپ بزند یا به تعبیر خودش - بدون شک برای نشان دادن جنبه فلسفی که در این گپ‌ها می‌دید: - با من «بحث» کند. و چون اغلب به او می‌گفتم که ناراحتم از این که وقت شام خوردنم سر پا کنارم می‌ایستد و نمی‌پذیرد که بنشیند و با من هم‌غذا شود، می‌گفت هیچگاه مشتری‌ای ندیده که «استدلالش این قدر درست باشد.» در آن لحظه داشت با دو پیشخدمت حرف می‌زد. آن دو به من سلام کرده بودند اما نمی‌فهمیدم چرا قیافه‌هایشان برایم آشنا نیست، در حالی که در گفتگویشان آواهایی را می‌شنیدم که به نظرم تازگی نداشت. امه هر دو شان را سرزنش می‌کرد چون با نامزدی‌شان مخالف بود. مرا شاهد گرفت و گفتم نمی‌توانم نظری بدهم چون نمی‌شناسمشان. نامهایشان را گفتند و به یادم آوردند که اغلب در ریوبل برایم پیشخدمتی کرده بودند. اما یکی شان سیبل گذاشته و دیگری سیبل و سرش را تراشیده بود، در نتیجه، با این که همان سر گذشته‌ها به تنشان بود (و نه سر دیگری، چنان که در پیکره‌های بد مرمت شده نوتردام^{۱۷۳}) به همان گونه به چشم نمی‌آمدند که برخی اشیائی که، مثلاً، روی شومینه در معرض دید همه‌اند اما در جریان دقیق‌ترین بازرسی‌ها هم هیچ کس آنها را نمی‌بیند. همین که نامشان را دانستم آهنگ گنگ صدایشان را باز شناختم چون چهره سابقشان را دوباره دیدم که به آن آهنگ شکل می‌داد. امه به من گفت: «می‌خواهند عروسی کنند در حالی که حتی انگلیسی هم بلد نیستند!» بدون این که فکر کند که من شناختی از حرفه هتلداری ندارم و خوب نمی‌فهمم که بدون آشنایی با یک زبان بیگانه نمی‌توان به موقعیت خوبی رسید. گمان می‌کردم که امه خوب می‌داند مشتری تازه از راه رسیده آقای دو شارلوس است، و حتی تصور می‌کردم او را به یاد بیاورد، چون در سفر اولم به بلیک، وقتی بارون برای دیدن مادام دو ویلپاریزیس آمد همین امه به او خدمت کرد، از این رو فقط نام بارون را به او گفتم. اما امه نه تنها بارون دو شارلوس را به یاد نیاورد، بلکه چنین نمود

که شنیدن نامش بر او سخت اثر گذاشته است. گفت که فردامی کوشد نامه‌ای را میان وسایلش پیدا کند که شاید من بتوانم درباره‌اش برایش توضیح بدهم. تعجب کردم، بویژه که در سال اول، وقتی آقای دو شارلوس خواست در بلبک کتابی از برگوت به من بدهد مشخصاً امه را صدا کرد^{۱۷۴} و ظاهراً او را بعداً در پاریس هم دیده بود، در همان رستورانی که من و سن لو و معشوقه‌اش نهار خوردیم و آقای دو شارلوس به جاسوسی ما آمد. درست است که امه خود نتوانسته بود آن دو سفارش را انجام دهد، چون بار اول در خواب بود و بار دوم از مشتریان رستوران پذیرایی می‌کرد^{۱۷۵}. با این همه بسیار شک داشتم در این ادعایش که آقای دو شارلوس را نمی‌شناسد صادق باشد. از یک طرف، امه آدمی بود که به درد بارون می‌خورد. همچون همه سرپیشخدمت‌های هتل بلبک، همچون چندتنی از نوکران پرنس دو گرمانت، امه از نژادی بود قدیمی‌تر از نژاد پرنس و در نتیجه از آن نجیب‌تر. وقتی یک اتاق خصوصی رستوران را می‌خواستی، اول می‌پنداشتی تنهایی. اما بزودی در ظرفخانه اتاق چشمت به هیکل مجسمه‌مانند سر پیشخدمت، از آن نوع سرخ سفالین اتروسکی می‌افتاد که امه نمونه کاملش بود، اندکی پیر شده از زیاده‌روی در شامپانی و رفته رفته نیازمند درمانی با آب کنترکسویل^{۱۷۶}. همه مشتریان از ایشان فقط پذیرایی نمی‌خواستند. پادوهای هتل که جوان، بی‌دقت و عجول بودند و شاید معشوقه‌ای در شهر منتظرشان بود، از زیر کار در می‌رفتند. از این رو سرزنششان می‌کرد که جدی نیستند. و حق داشت. خودش برآستی جدی بود. دارای زن و بچه بود و برای ایشان آرزوها داشت. از این رو پیشنهادهایی را که زن یا مردی بیگانه به او می‌کردند پس نمی‌زد، حتی اگر لازم می‌شد همه شب را در هتل بماند. چون کار بر هر چیزی مقدم است. آن چنان باب میل آقای دو شارلوس بود که وقتی گفت او را نمی‌شناسد گمان کردم دروغ می‌گوید. اشتباه می‌کردم. گفته پادو به بارون، که امه خوابیده بود (یا بیرون رفته بود) کاملاً راست بود (که امه به همین خاطر فردای آن شب گوشمالی اش داد)، این هم که آن بار دیگر در حال پذیرایی از مشتریان بود

کاملاً راست بود. اما تخیل به فراتر از واقعیت گمان می برد. و دستپاچگی پادو احتمالاً آقای دوشارلوس را دربارهٔ صداقت بهانه‌های او دچار شک کرده بود، شکی که بر عواطفی از بارون گران آمد که امه تصورشان را نمی کرد. نیز دیدیم که سن لو نگذاشت امه به طرف کالسکهٔ آقای دو شارلوس برود که نفهمیدم نشانی تازهٔ سرپیشخدمت را از کجا پیدا کرده بود، و یک بار دیگر ناموفق ماند. امه که این را ندیده بود شب همان روزی که من و سن لو و معشوقه‌اش با هم بودیم نامه‌ای دریافت کرد و سخت دچار تعجب شد که درکش آسان است، نامه‌ای سر بسته با مهر نشان خانوادهٔ گرمانت که من اینجا بخشهایی از آن را به عنوان نمونهٔ جنون یک سوپهٔ آدم هوشمندی می آورم که برای یک فرد ابله معقول نامه می نویسد: جناب، علیرغم همهٔ کوشش‌هایی که بدون شک مایهٔ تعجب بسیاری کسانی خواهد شد که صحبتی و سلامی از جانب من را طلب می کنند و موفق نمی شوند، نتوانستم شما را به شنیدن توضیحاتی راضی کنم که شما از من نخواسته‌اید اما به گمان من حیثیت من و شما ایجاب می کرد ارائه کنم. بنابراین به نوشتن مواردی می پردازم که البته آسان تر می بود اگر شفاهاً به شما می گفتم. پنهان نمی کنم که اولین باری که شما را در بلیک دیدم، قیافه‌تان به نظرم کاملاً نفرت‌انگیز آمد.

به دنبال این جملات مطالبی دربارهٔ شباهت گیرندهٔ نامه با یک دوست آقای دو شارلوس می آمد (که او البته در روز دوم متوجه آن شده بود)، دوستی که در گذشته بود و او بسیار دوستش می داشت.

در نتیجه به این فکر افتادم که شاید شما بتوانید بدون هیچ لطمه‌ای به فعالیت حرفه‌ای‌تان نزد من بیایید و با چند دست بازی ورق یادآور شادمانی او هنگام بازی شوید که اندوه مرا محو می کرد، تا شاید این چنین خیال کنم که او هنوز نمرده است. هر تصویری که پیش خود کرده باشید، که

کمابیش احمقانه است و بدون آن که در حد درک عواطف عالیه باشد لایق خدمتکاری چون شماست (که البته لیاقت این نام را هم ندارید چون خدمت هم نکردید)، احتمالاً خود را شخص مهمی می‌دانسته‌اید که در جواب من که نمی‌دانید کیستم و چه مرتبه‌ای دارم و از شما کتابی را خواسته بودم، پیغام دادید که در خواب هستید؛ حال آن که خطاست اگر تصور کنید که رفتار ناشایست بر لطف کسی می‌افزاید، که البته ربطی به شما ندارد که از آن بکلی عاری هستید. اگر فردای آن روز اتفاقاً با شما صحبت نکرده بودم بیش از این چیزی نمی‌گفتم و به ماجرا خاتمه می‌دادم. شباهت شما با دوست مرحومم به حدی تشدید شد که حتی شکل کریه چانه برآمده‌تان را از یادم برد و چنین فهمیدم که آن مرحوم در آن لحظه حالت پر از لطف خود را به شما وام داده است تا شاید بتوانید دوباره دل مرا به دست آورید و مانع از آن شود که بخت یگانه‌ای را که به شما روی آورده است از دست بدهید. در واقع، با آن که هیچ تمایلی ندارم که این بحث را به مسایل سخیف مادی آلوده سازم، چون دیگر موضوعیتی ندارد و فرصتی نخواهد بود که دوباره شما را در این جهان ببینم، مایه کمال سعادتتم بود اگر می‌توانستم درخواست آن مرحوم را برآورده سازم (چون شخصاً به پیوند قدیسین و تمایلشان به دخالت در سرنوشت زندگان اعتقاد دارم)، و درباره شما هم به همان صورتی عمل کنم که درباره او کرده بودم و دارای کالسکه و چند خدمتکار بود و چون او را مانند فرزند خود دوست می‌داشتم طبیعی بود که قسمت عمده عایداتم را وقف او کنم. اما رأی شما بر این نبود. در جواب من که کتابی را از شما خواسته بودم پیغام دادید که بیرون

رفته‌اید. و امروز صبح که خواستم تا پای کالسکه من بیایید، مرا برای سومین بار انکار کردید (که امیدوارم این تعبیر کفرآمیز نباشد). معذورم از این که نمی‌توانم این پاکت را با انعام قابل ملاحظه‌ای به دستتان برسانم که قصد داشتم در بلیک به شما بدهم و برایم بسیار رنج‌آور است که همهٔ رابطه‌ام را با کسی که زمانی خواسته بودم همهٔ زندگی‌ام را با او تقسیم کنم به همان انعام محدود سازم. نهایت آنچه از شما می‌خواهم این است که نگذارید در رستوران‌تان برای چهارمین بار به کوششی واهی دست بزنم که تا این حد تحمل ندارم (در اینجا آقای دو شارلوس نشانی خود و ساعتی که می‌شد او را در خانه یافت، و چیزهایی از این قبیل را آورده بود). بدرود. از آنجا که بعید می‌دانم با این همه شباهت با دوست از دست رفته‌ام کاملاً احمق باشید، که در این صورت علم سیماشناسی اعتباری نخواهد داشت، مطمئنم که اگر روزی به این ماجرا فکر کنید حتماً احساس تأسف و پشیمانی خواهید کرد. از جانب من، مطمئن باشید که هیچ‌کدورتی به دل نخواهم گرفت. ترجیح می‌دادم که آخرین خاطره‌مان خوشایندتر از این سومین کوشش نافرجام باشد. اما بدانید که زود فراموش خواهد شد. ما شبیه آن کشتی‌هایی هستیم که بدون شک گاهی در بلیک دیده‌اید و زمان کوتاهی به هم می‌رسند و بعد از هم جدا می‌شوند. نفع هر دو در این است که کنار هم بایستند. اما گویا مصلحت یکی‌شان غیر از این بوده است. بزودی هر دو در افق ناپدید می‌شوند و نشانه‌ای هم از برخوردشان بجا نمی‌ماند. اما قبل از این جدایی نهایی، هر یک به دیگری بدرود می‌گویند و موفقیت او را آرزو می‌کنند، و این است آخرین کلمهٔ بارون دو شارلوس.

امه حتی نامه را تا پایانش نخوانده بود، چیزی از آن نفهمیده گمان کرده بود نیرنگی در کار باشد. با توضیحی که دربارهٔ بارون دادم پنداری به فکر فرو رفت و دچار پشیمانی و تأسفی شد که بارون پیش‌بینی کرده بود. حتی مطمئن نیستم که نامه‌ای نوشته باشد تا از مردی که به دوستانش کالسکه هدیه می‌داد عذرخواهی کند. اما در این فاصله آقای دو شارلوس با مورل آشنا شد. و از آنجا که شاید رابطه‌اش با او افلاطونی بود، در نهایت چند ساعتی را به هم‌نشینی با کسی از آن گونه می‌گذرانید که آن شب در تالار هتل دیدم. اما دیگر نمی‌توانست آن حس شدیدی را متوجه مورل نکند که چند سالی پیشتر آزاد بود و خواستی جز این نداشت که بر امه متمرکز شود، و همین انگیزه نوشتن نامه‌ای شده بود که سرپیشخدمت به من نشان داد و مرا به خاطر آقای دو شارلوس دچار شرمندگی کرد. این نامه، به خاطر جنبهٔ ضداجتماعی عاطفه‌ای که بارون داشت، نمونهٔ تکان‌دهنده‌ای از نیروی فاقد احساس اما پر از توانی بود که این جریان‌های شورآمیز دارند و موجب می‌شود عاشق، همانند شناگری که ندانسته به دنبال امواج کشانده شده باشد، خیلی زود خشکی را گم کند. بدون شک عشق یک مرد عادی هم می‌تواند امکان دهد که دو بازوی پرگار فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای را رقم زند، هنگامی که عاشق به یاری آنچه تمناهایش پی‌درپی پدید می‌آورد، و نیز پشیمانی‌ها و سرخوردگی‌ها و پیش‌بینی‌هایش، زمان کاملی را دربارهٔ زنی تدوین می‌کند که نمی‌شناسد. در هر حال، چنان فاصله‌ای در این مورد گستردگی استثنایی داشت، و این ناشی از چگونگی شوری بود که معمولاً دو جانبه نیست و نیز از تفاوتی که شرایط آقای دو شارلوس و امه داشت.

هر روز با آلبرترین بیرون می‌رفتم. تصمیم گرفته بود دوباره به نقاشی پردازد و اول برای کار کلیسای سن ژان دو لا هز را انتخاب کرد که دیگر هیچ کس به آن نمی‌رود و کمتر کسی آن را می‌شناسد، بدشواری می‌توان نشانی‌اش را از کسی پرسید، بدون راهنما محال می‌توان کشفش کرد، باید راه درازی رفت تا به جایگاه دورافتاده‌اش رسید که بیش از نیم ساعت با

ایستگاه اپرویل فاصله دارد و از آخرین خانه‌های روستای کیتولم بسیار دور است. درباره نام اپرویل، کتاب کشیش و گفته‌های بریشو با هم اختلاف داشت. اولی اپرویل را از ریشه Sprevilla و دومی از Aprivilla می‌دانست. بار اول سوار قطار کوچکی در جهت عکس فترن، یعنی گراتوست شدیم. اما هوا بسیار گرم و آغاز سفر بدون درنگی بعد از ناهار بسیار شاق بود. خوش‌تر می‌داشتم به آن زودی به راه نیفتیم؛ هوای درخشان و سوزان سر را پر از فکر تنبلی و خنکا می‌کرد. اتاقهای من و مادرم، به تناسب جهتشان، با گرمای متفاوت، چون دو اتاقک گرمابه از آن هوا آکنده بود. رختکن اتاق مادرم، آراسته به گل‌تاجهای آفتاب، سفید رخشان و مغربی‌وار، انگار به ژرفای چاهی افتاده بود، چه رو به چهار دیوار گچی باز می‌شد و آن بالا، در چهارگوش باز، آسمان دیده می‌شد که موجهای نرم و لایه‌لایه‌اش، یک به یک بر سر هم می‌شرید و هوسی که به دل داشتی آن را به چشمت آبیگری آکنده از آب لاجوردین، برای شست و شو، می‌نمایانید، یا بر بلندای ایوانی یا بازگونه در آینه‌ای از پنجره آویخته. برغم هوای سوزان سوار قطار ساعت یک شدیم. اما آلبرترین در قطار و از آن بیشتر در پیاده روی طولانی‌مان بسیار گرمش بود، و می‌ترسیدم که پس از آن، بی‌حرکت در آن گودال نمناک و بی‌آفتاب، سرما بخورد. از سوی دیگر، از همان نخستین دیدارهایمان با الستیر، فهمیده بودم که آلبرترین نه فقط تجمل که تا اندازه‌ای رفاهی را هم خوش می‌دارد که تنگدستی از آن محرومش می‌کند و در نتیجه با یک کالسکه‌دار بلبک قرار گذاشته بودم هر روز وسیله‌ای دنبالمان بفرستد. برای آن که کم‌تر گرممان شود از جنگل شاتته‌پی می‌گذشتیم. پرنندگان بیشماری، برخی نیمه‌دریایی، کنار ما نادیده میان درختان با هم می‌خواندند، و ناپیدایی‌شان همان احساس آسایشی را می‌داد که چشمان بسته می‌دهد. کنار آلبرترین، زنجیری بازوانش ته کالسکه، به آن اوسثانیدها گوش می‌دادم. و گاهی که از قضا یکی از آن نوازندگان را می‌دیدم که از برگی زیر برگ دیگری می‌رفت، ظاهرش چنان به آوازش نمی‌آمد که گمان نمی‌کردم آن نغمه‌ها

از آن تن خُرد و جستان، ناچیز و حیران و بی‌نگاه، باشد. کالسکه نمی‌توانست ما را تا کلیسا ببرد. آن را بیرون روستای کتولم نگه می‌داشتم و با آلبرترین خداحافظی می‌کردم. چه مرا ترسانده درباره آن کلیسا و بناهای دیگر، و برخی نقاشی‌ها، گفته بود: «چقدر خوب می‌شود که با هم ببینیمش!» اما من حس می‌کردم که چنین کاری هیچ لذتی برایم ندارد. از تماشای چیزهای زیبا فقط زمانی لذت می‌بردم که در برابرشان تنها بودم، یا چنین وانمود می‌کردم و ساکت می‌ماندم. اما چون او بر این گمان بود که می‌تواند به یاری من به برداشتهایی هنری دست یابد که در واقع این‌گونه قابل تبادل نیستند به نظرم محتاطانه‌تر می‌آمد که به او بگویم تا غروب تنهایش می‌گذارم، چون باید با کالسکه به دیدن خانم وردورن یا کامبرمرها بروم، یا یک ساعتی را با مادرم در بلیک بگذرانم، اما دورتر نمی‌روم. دستکم، در روزهای اول. چون آلبرترین یک بار از سر هوس گفت: «حیف که طبیعت چیزها را بد ساخته و سن ژان دو لا هز را یک طرف و راسپلیر را طرف دیگری گذاشته، در نتیجه وقتی آدم جایی را انتخاب می‌کند همه روز را آنجا زندانی است.» همین که کلاه و روپوش به دستم رسید در سن فارژو (به نوشته کتاب کشیش از ریشه Sanctus Ferreolus) اتومبیلی سفارش دادم که ای کاش نداده بودم. آلبرترین که به دنبالم آمده بود و در این باره به او چیزی نگفته بودم، از شنیدن صدای موتور جلو هتل تعجب کرد و بسیار شادمان شد وقتی گفتم که آن وسیله برای ماست. چند لحظه‌ای او را به اتاقم بردم. از خوشحالی روی پا بند نبود. پرسید: «می‌رویم به دیدن وردورن‌ها؟» گفتم: «بله، اما بهتر است با این لباس نیایید، چون می‌خواهیم سوار ماشین بشویم. بهتر است از اینها استفاده کنید.» و کلاه و روپوش را که مخفی کرده بودم بیرون آوردم. آلبرترین با هیجان گفت: «برای من است؟ وای که چقدر خوبیدا!» و دست در گردنم انداخت. امه ما را در راه‌پله دید و مفرور از برازندگی آلبرترین و وسیله‌مان (چون اتومبیل در بلیک بسیار کم بود)، با خوشحالی پشت سر ما پایین آمد. آلبرترین خوش داشت در لباس تازه‌اش کمی خودنمایی کند و از من

خواست سقف ماشین را عقب بزنم و بعداً برای آن که با هم آزادتر باشیم دوباره ببندم. امه به راننده که نمی شناخت و در ضمن از جا تکان نخورده بود گفت: «ببینم. مگر نشیدی که گفتند سقف را عقب بزن؟» زیرا امه، که زندگی در هتل و موقعیت برجسته اش در آن به او وقاری داده بود، کمرویی درشکه رانی را نداشت که فرانسواز را «خانم» می دانست؛ و بی آن که پیشاپیش معارفه ای در کار باشد به آدم های عادی که پیشتر ندیده بود تو می گفت و معلوم نبود این از تکبر اشرافی یا از برادری مردمی است. راننده، که مرا نمی شناخت، گفت: «مسافر دارم. نمی توانم آقا را سوار کنم. منتظر خانم سیمونه ام.» امه قهقهه ای زد و به لحنی که زود راننده را قانع کرد گفت: «خوب، الاغ جان، خانم سیمونه همین ایشان اند، آقا هم که می گویند سقف ماشین را باز کنید اریابت اند.» امه بدون آن که شخصاً علاقه خاصی به آلبرترین داشته باشد به خاطر من از لباس آلبرترین احساس غرور می کرد و آهسته به راننده گفت: «هه، خیلی دلت می خواست هر روز راننده همچو شاهزاده خانم هایی باشی، نه؟» در آن بار اول نتوانستم چون روزهای بعدی که آلبرترین برای نقاشی می رفت تنها به راسپلیر بروم، چون او هم خواست با من بیاید. به نظرش می آمد که بتوانیم در سر راه خود اینجا و آنجا بایستیم در حالی که محال می پنداشت که در راه سن ژان دو لا هز، یعنی در جهت دیگر، بتوانیم گردش هم بکنیم چون به گمانش این برنامه روز دیگری بود. راننده گفت که برعکس از این کار آسان تر چیزی نیست که اول به سن ژان دو لا هز برویم چون فقط بیست دقیقه راه است؛ می توانستیم اگر دلمان بخواهد آنجا چندین ساعت بمانیم یا حتی بسیار دورتر هم برویم، چون از کتولم تا راسپلیر بیش از سی و پنج دقیقه راه نبود. همین که اتومبیل به راه افتاد این برایمان روشن شد، چون با یک جهش راهی به اندازه بیست گام یک اسب عالی را پیمود. فاصله چیزی جز تناسب فضا و زمان نیست و به تبع این تناسب تغییر می کند. دشواری رسیدن به مکانی را با مجموعه ای از فرسخ و کیلومتر و جز آن بیان می کنیم که با کاهش دشواری از اعتبار می افتد. در این میان

حتی هنر هم دستخوش تغییر می شود، چون مثلاً روستایی که در مقایسه با روستای دیگری انگار در یک جهان دیگر بود در چشم اندازی که ابعادش تغییر کرده همسایه آن یکی می شود. در هر حال، شنیدن این که شاید جهانی باشد که در آن ۲ و ۲ پنج شود و خط راست نزدیک ترین فاصله میان دو نقطه نباشد آن قدر برای آلبرتین عجیب نبود که این گفته راننده، که در بعدازظهر یک روز می شود به آسانی به سن ژان و راسپلیر، دوویل و کتولم، سن مارلو ویو و سن مارلو وتو، گورویل و بلیک لو ویو و تورویل و فترن رفت، مکانهایی که تا آن زمان، همچون مزگلیز و گرمانت در گذشته ها، زندانی سلول رخنه ناپذیر روزهای جداگانه بودند و نمی شد که نگاه یک کس در بعدازظهر بر همه شان بیفتد، و اکنون، غول چکمه هفت فرسخی^{۱۷۷} آزادشان کرده بود و می آمدند و ناقوسخانه ها و برجهایشان را دور ساعت عصرانه ما گرد می آوردند، و باغچه های قدیمی شان را که بیشه های همسایه شتابان آشکار می کرد.

ماشین به پایین جاده بلند کناره رسید و در یک نفس، با سر و صدای ممتد چاقویی که تیز شود، از آن بالا رفت و دریا پایین پایمان هر چه پهناورتر شد. خانه های قدیمی و روستایی مونسوروان همچنان که تاکستانها و گلزارهایشان را به خود می فشردند دوان دوان پیش آمدند؛ کاجهای راسپلیر، بیتاب تر از زمانی که باد شامگاهی برمی خاست، در گریز از ما به هر سو دویدند و نوکر تازه ای که تا آن زمان ندیده بودم آمد و در را به رویمان باز کرد، و پسر باغبان، با نگاهی به موتور که انگار می خواست آن را بخورد، از گرایشهای زود هنگامش خبر داد. از آنجا که دوشنبه نبود، نمی دانستیم خانم وردورن در خانه هست یا نه، چون دوشنبه ها به دیدنش می رفتند و در غیر آن سرزده به خانه اش رفتن صلاح نبود. بدون شک «در اصل» در خانه می ماند، اما این اصطلاح، که خانم سوان هم آن را در دوره ای به کار می برد که می خواست برای خودش گروه کوچکی گرد آورد و بدون جابه جا شدن مشتریانی جلب کند (هر چند که اغلب به نتیجه ای نمی رسید)، و از آن بخطا تعبیر «از نظر اصولی»

را در نظر داشت، فقط معنی «بطور کلی» را می داد، یعنی که با استثناهای بسیاری همراه بود. چون خانم وردورن نه تنها از رفتن به گردش خوشش می آمد، بلکه وظیفه میزبانی را بسیار بسط می داد و وقتی مهمان ناهار داشت بیدرنگ پس از قهوه و لیکور و سیگار (برغم اولین رخوت ناشی از گرما و هضم غذا، که ترجیح می دادی از لابه لای شاخ و برگهای ایوان کشتی بزرگ مسافربری ژرسه را تماشا کنی که بر دریای مینایی می گذشت)، برنامه شامل یک سلسله گردش بود که در جریانش مهمانان را بزور سوار کالسکه می کردند و برغم میلشان به یکی از چندین و چند تماشاگاه دور و بردوویل می بردند. این دومین بخش مهمانی (بعد از تحمل زحمت بلند شدن و در کالسکه نشستن)، کم تر از بقیه برای مهمانان خوشایند نبود، چه خوراکیهای لذیذ و شرابهای خوب آماده شان کرده بود و به آسانی از هوای زلال و چشم انداز شکوهمند و زیبا سرمست می شدند. خانم وردورن اینها را تا اندازه ای به عنوان ضمیمه های (کم یا بیش دور) ملکش به غریبه ها نشان می داد، جاهایی که نمی شد نبینی چون نزد او ناهار خورده بودی و از طرف دیگر نمی دیدی اگر به خانه «خانم» دعوت نشده بودی. این داعیه برخورداری از حق انحصاری استفاده از آن گردشها (چنان که از موسیقی مورل و پیش از او دشامبر)، و چشم اندازها را هم به صورت اعضای گروه کوچک درآوردن، آن اندازه که در نگاه اول به نظر می آمد واهی نبود. خانم وردورن کامبررها را فقط به خاطر بی سلیقگی ای که به نظرش در تزئینات داخلی راسپلیر و آرایش باغچه هایش نشان می دادند مسخره نمی کرد، بلکه این را هم بر ایشان خرده می گرفت که در گردشهای خود و مهمانانشان در آن اطراف ابتکاری از خود نشان نمی دادند. به همان گونه که معتقد بود راسپلیر تنها از زمان کوچ گروه کوچک به آنجا آنی شده است که می باید باشد، مدعی بود که کامبررها با کالسکه شان پیوسته یک راه همیشگی را در طول راه آهن و کنار دریا می پیمایند که تنها مسیر زشت ناحیه است، و جایی را که همیشه در آن زندگی می کنند نمی شناسند. این گفته دور از حقیقت نبود.

کامبرمرها از سر عادت و بی‌بهرگی از تخیل، و نداشت کنجکاوی برای منطقه‌ای که به نظرشان بی‌اندازه آشنا می‌آمد چون نزدیک بود، از خانه فقط برای این بیرون می‌آمدند که به جاهای مشخصی بروند و همیشه هم از یک راه می‌رفتند. بدیهی است که به این ادعاهای وردورن‌ها که می‌خواستند سرزمین خودشان را به خودشان بشناسانند بسیار می‌خندیدند. اما اگر پای عمل پیش می‌آمد خودشان، و حتی راننده‌شان نمی‌توانستند ما را به جاهای بسیار زیبا و اندکی مخفی ببرند که آقای وردورن می‌برد، اینجا نردهٔ ملکی خصوصی اما متروک را کنار می‌زد که کسان دیگر پا گذاشتن به آن را ممکن نمی‌دانستند، آنجا از کالسکه پیاده می‌شد تا کوره‌راهی را دنبال کند که کالسکه‌رو نبود، اما مطمئن بودی که در هر حال راه به چشم‌اندازی خیره‌کننده می‌برد. این را هم بگوییم که خود باغ راسپلیر به نوعی چکیدهٔ همهٔ گردشهایی بود که به شعاع چندین کیلومتر در پیرامون آن می‌شد کرد. اول به دلیل جایگاه فرازینش که از یک طرف به دریا و از طرف دیگر بر دره مشرف بود، دیگر به این دلیل که حتی فقط از یک طرف، مثلاً طرف دریا، فضاهاى باز لابه‌لای درختان به نحوی بود که از جایی یک بخش افق و از جای دیگری بخش متفاوتی از آن به چشم می‌آمد. در هر کدام از این نظرگاهها نیمکتی بود؛ نشسته بر یکی بلبک را می‌دیدى و بر دیگری پارویل را، یا دوویل را. حتی در یک جهت تنها هم نیمکتی کم یا بیش در نوک پرتگاه، یا کم یا بیش عقب‌تر قرار داده شده بود. از این نیمکت پیشزمینه‌ای از شاخ و برگ سبز و افقی به چشم می‌آمد که به نظر از آن گسترده‌تر ممکن نبود، اما بینهایت پهناورتر می‌شد اگر بر کوره‌راهی تا نیمکت بعد پیش می‌رفتی که از آن سر تا سر تماشاگاه^{۱۷۸} دریا دیده می‌شد. آنجا آوای موجها بدقت به گوش می‌آمد، حال آن که در بخشهای پس‌تر باغ موجها هنوز دیده می‌شد اما آوایشان شنیده نه. این راحتگاهها در راسپلیر برای صاحبان خانه نام «چشم‌انداز» را داشت و براستی هم در پیرامون خانه زیباترین «چشم‌اندازهای» ناحیه و کناره‌های دریا و جنگلها را گرد می‌آورد. مناظری که از فاصلهٔ دور بسیار

کوچک تر دیده می شدند همچنان که آدرین^{۱۷۹} در ویلای خود معروف ترین بناهای سرزمین های گوناگون را در مقیاس کوچک گرد آورده بود. نامی که به دنبال «چشم انداز» می آمد الزاماً از آن مکانی در کناره نبود، بلکه اغلب نام ساحل طرف دیگر خلیج بود که به خاطر اندک برآمدگی اش بر زمینه پهناور چشم انداز دیده می شد. به همان گونه که کتابی را از کتابخانه آقای وردورن برمی داشتی و به «چشم انداز بلبک» می رفتی تا یک ساعتی کتاب بخوانی، اگر هوا خوب بود می شد برای نوشیدن لیکور به «چشم انداز ریوبل» رفت، البته به شرطی که باد زیاد نباشد، چون برغم درختان گرداگرد آنجا وزشش شدید بود. اما درباره گردشهایی که خانم وردورن بعد از ظهرها تدارک می دید: اگر در بازگشت از گردش «خانم» می دید که فلان چهره محفلی «در حال عبور از آن طرفها» کارتی از خود گذاشته است خود را بسیار خوشحال و انمود می کرد اما در واقع متأسف می شد از این که آن کس را ندیده بود و به آقای وردورن می گفت که بیدرنگ او را برای چهارشنبه آینده به شام دعوت کند (هر چند که هنوز برای آن می آمدند که فقط «خانه را تماشا کنند» یا یک روزی زنی را ببینند که محفل هنری اش شهرت داشت اما در پاریس قابل رفت و آمد نبود). از آنجا که مسافر اغلب باید پیش از چهارشنبه می رفت، یا این که می ترسید شب دیر برگردد، خانم وردورن چنین قرار گذاشته بود که دوشنبه ها همیشه بعد از عصرانه در خانه باشد. این عصرانه ها خیلی شلوغ نبود و من بسیار بهتر از آنها را در پاریس در خانه پرنسس دو گرمانت، مادام دو گالیفه یا مادام دارپاژون دیده بودم. اما آنجا پاریس نبود و جاذبه و زیبایی محل در نظر من نه فقط بر خوشایندی مهمانی که بر چگونی مهمانان هم تأثیر می گذاشت. دیدار فلان اشرافی، که در پاریس برایم هیچ لذتی نداشت، در راسپلیر (که او از دوردست و از طریق فترن یا جنگل شانتی پی به آنجا آمده بود) حالت و اهمیت متفاوتی می یافت، برای خود رویداد خوشایندی می شد. گاهی این فرد کسی بود که من خیلی خوب می شناختم و برای دیدنش در خانه سوان حاضر نبودم قدم از قدم بردارم.

اما نامش بالای آن پرتگاه دریایی طنین دیگری داشت، چون نام بازیگری که اغلب در تئاتر شنیده‌ایم اما چاپ شده با رنگی دیگر بر آگهی برنامه‌ای فوق‌العاده و رسمی، ناگهان از این موقعیت استثنایی شهرت و وجهه‌ای چندین برابر می‌یابد. چون در بیلاق آدم بی‌ریا تر است، آن فرد اغلب دوستانی را هم که مهمانشان بود با خود می‌آورد، زیر لب به پوزشخواهی به خانم وردورن می‌گفت که چون در خانه ایشان می‌نشینند نمی‌تواند تنهایشان بگذارد؛ از سوی دیگر به میزبانانش چنین وانمود می‌کرد که به نوعی تعارف بجا می‌آورد و در زندگی یکنواخت لب دریا برایشان سرگرمی معنوی فراهم می‌کند، و به جایی می‌بردشان که از ساختمانی بسیار زیبا دیدن می‌کنند و عصرانه عالی می‌خورند. بدین‌گونه بیدرتنگ محفلی با شرکت چندین نفر، با ارزش متوسط، فراهم می‌آمد؛ و به همان گونه که یک و جب باغچه و دو سه درختی که در روستا محقر جلوه می‌کند در خیابان گابریل یا کوچه مونسوی پاریس جاذبه‌ای فوق‌العاده می‌یابد که تنها میلیونرها می‌توانند از آن برخوردار شوند، اشرافیانی هم که در یک شب‌نشینی پاریسی درجه دو بودند آنجا در راسپلیر، بعد از ظهر دوشنبه، بسیار باارزش می‌شدند. این مهمانان همین که گرد میزی با سفره گلدوزی به رنگ سرخ و پای ستونهایی با نقش و نگارهای یک رنگ می‌نشستند و برایشان شیرینی‌های کره‌ای نورماندی، شیرینی خامه‌ای زورق شکل، پر از گیلاس چون مرواریدهای مرجانی، شیرینی‌های معروف به «دیپلمات» می‌آوردند، یکباره بر زمینه رواق ژرف لاجوردی که پنجره‌ها به آن باز می‌شد و نمی‌شد آن را همزمان با میهمانان ندید آدمهای دیگری می‌شدند، تحول ژرفی می‌دیدند و ارزشی تازه می‌یافتند. از این هم بیشتر، کسانی که دوشنبه‌ها به خانه خانم وردورن می‌رفتند، حتی پیش از آن که ایشان را ببینند، در حالی که در پاریس فقط نگاههایی ملول از عادت به کالسکه‌های برازنده ایستاده در بیرون یک خانه مجلل می‌انداختند آنجا قلبشان به تپش می‌افتاد از دیدن یکی دو کالسکه قراضه‌ای که زیر کاجهای بلند جلو راسپلیر ایستاده بود. این بدون